

شماره جلسه: ۰۵	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۱/۰۸/۱۴	من عمل می کنم!
روی کرد: آیت مدار	عنوان درس: آیت شناسی ابزار کمک آموزشی: داستان

زنبور کوچک، بی حوصله و کسل، از کندو بیرون پرید و روی شاخه‌ی درخت، در کنار زنبورهای کوچکی نشست که سخنان معلم را می شنیدند.

معلم، زنبور پیری بود که به زنبورهای کوچک، روش مکیدن شیر و شهد گل‌ها را درس می داد.

زنبور کوچک کسل، از درس و مدرسه خسته بود. بی حوصله بود و به درس توجه نداشت.

معلم، پس از زنگ تفریح، به زنبورهای کوچک، روش تهیه‌ی شربت عسل، با استفاده از شیرهی گیاهان را نشان داد، سپس کودکان را نصیحت کرد:

«فرزندان من، شهد گیاهان را که مکیدید، آن‌ها را در شکم خود، به عسل تبدیل کنید. اما همه‌ی آن را در شکم خود نگه ندارید.»

یکی از زنبورها، که شاگرد زرنگی بود، پرسید:

«آقا، چرا همه‌ی عسل‌ها را در شکم خود نگه نداریم؟! آخه گرسنه می مویم!»

معلم گفت:

«نه فرزندم. شما در حدی که نیاز دارید، شیرهی گیاه‌ها و گل‌ها را بمکید و آن‌ها را در شکم خود به عسل تبدیل کنید. اما وقتی

سیر شدید، باقی عسل‌ها را در شانه‌های کندو قرار دهید، تا غذای دیگران و دارو برای بیماری کسانی باشد، که مریض هستند.»

یکی از زنبورها که ردیف آخر نشسته بود، با صدای بلند پرسید:

«آقا، عسلی که ما در شکم خودمون می سازیم، دارو برای بیماری دیگرانه؟!»

معلم پاسخ داد:

«بله، جانم. درست فهمیدی. عسلی که ما زنبورها در شکم خودمون می سازیم، دوا برای درمان خیلی از بیماری‌هاست.»

بازهم آن زنبور ردیف آخر، با صدای بلند و از روی تعجب و رضایت پرسید:

«واقعاً!! هه هه هه، چه جالب! باورم نمی شه!»

معلم نیز ادامه داد:

«فرزندم، تعجب نکن. عسل، شربتی است که بسیاری از بیماری‌ها را درمان می کند. چون ما زنبورها، شیرهی گل‌ها را می مکیم.

شیرهی گل‌ها، سرشار از خواص دارویی است. بچه‌ها، این را بدانید که داروها، از گیاهان ساخته می شوند. پس، وقتی ما از گیاهان

استفاده می کنیم، شهد گیاهان و گل‌ها، که در شکم ما می شود عسل نیز، همان دارو است، البته داروی شیرین، چون اغلب داروها، تلخ

هستند.»



زنگ تفریح، همه‌ی بچه زنبورها، شاد و شنگول، در اطراف مدرسه‌ی خود، پرواز می‌کردند و با تعقیب یکدیگر، به تفریح می‌پرداختند.

اما زنبور کوچک، هم‌چنان بی‌حوصله بود. روی شاخه‌ی درخت خوابیده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. او هیچ توجهی به اطرافش نداشت.

همان زنبور ردیف آخر، که از معلم پرسش‌های خود را با صدای بلند می‌پرسید، هنگام پرواز و بازی‌گوشی، زنبور کوچک را دید. به او نزدیک شد و در کنار او فرود آمد و نشست.

او را هل داد و گفت:

«هی، رفیق، چرا غمگینی؟! بلندشو بگیریم.»

زنبور کوچک پاسخ داد:

«حوصله ندارم، برو منو تنها بگذار.»

«ا، چرا حوصله نداری؟! ببینم! شنیدی عسل ما زنبورها، برای درمان بیماری‌ها مفیده؟! خیلی جالبه نه؟!»

«نه خیر. به من چه مربوطه که دیگران مریض می‌شن، من براشون عسل درست کنم که درمان بشند! حالا برو از اینجا، حوصله‌ی

حرف زدن با تورو ندارم.»

آن روز گذشت. بچه‌ها، پس از مدرسه، به کندو رفتند. مادر زنبور کوچک، کمی عسل به او داد. اما او آن‌قدر بی‌حوصله بود که

اشتهای خوردن شام هم نداشت. کناری نشسته بود و حتی متوجه نشد که کی به خواب رفت.

صبح فردا، با یک صدای مهیب بیدار شد. همه‌ی کندو به لرزه افتاده بود. ناگهان ضربه‌ای به کندو وارد شد و همه‌ی آن درهم شکست. زنبورها، سراسیمه و نگران، از کندوی شکسته به آسمان پریدند.

وضعیت خطرناکی بود. زنبور کوچک نیز وحشت زده به بیرون پرید. نزدیک بود که هنگام فروریختن دیوار کندو، او زیر خاک‌های دیوار بماند، اما توانست با سرعت زیاد پرواز کند و سالم بماند.

در آسمان چرخ‌ی زد و از بالا وضعیت کندو را دید.

- «وای، خدایا! این یه خرسه، یه خرس گنده!»

خرس سیاه، روی پاهای خود بلند شده بود و به تنه‌ی درخت تکیه داده، و با پنجه‌ی سنگین دست خود، کندو را خراب کرده و عسل‌ها را بیرون کشیده و مشغول خوردن بود.

علی، پسر مرد کشاورز، از راه رسید. او که از خانه خارج شده بود تا به مدرسه‌ی خود در روستا برود، متوجه خرابکاری خرس سیاه شد. کوله‌پشتی مدرسه را از پشت خود به زمین انداخت و چوبی را از زمین برداشت. آرام آرام به خرس نزدیک شد. کمی ترسیده بود و پاهایش می‌لرزید. خرس مشغول خوردن عسل‌ها بود و متوجه اطراف خود نبود. علی، از پشت به او نزدیک شد و او را صدا زد:

- «آهای، خرس گنده! اینجا، نزدیک روستا چه می‌کنی؟ کندوی زنبورها رو ویران کردی!؟»

- خرس برگشت و نگاهی به علی انداخت. آخرین مشت عسل را در کف پنجه‌هایش به دهان برد و با زبانش آن را لیسید. سپس از درخت جدا شد و دست‌هایش را بر زمین گذاشت و به علی نزدیک شد.

علی که ترسیده بود، می‌دانست اگر فرار کند، حتماً خرس او را شکار می‌کند. نباید فرار می‌کرد.

با خرس درگیر شد. او با چوب بلند خود ضربه می‌زد و خرس با پنجه‌هایش ضربه‌های چوب را رد می‌کرد و گام به گام به علی نزدیک می‌شد.

علی که در هنگام مبارزه، قدم به قدم، عقب می‌رفت، ناگهان با یک ضربه‌ی پنجه‌ی خرس سیاه، چوب دستی خود را از دست داد، و خرس در ضربه‌ی بعدی، با پنجه‌ی خود، او را به زمین زد و بدنش را زخمی کرد.

در این هنگام، زنبورهای سرباز و کارگر، دسته دسته به خرس حمله کردند و بینی او را نیش زدند. بینی خرس‌ها، مو ندارد، و تنها جایی است که اگر زنبورها به آن حمله کنند، خرس نمی‌تواند از خود دفاع کند.

خرس سیاه، دیوانه‌وار از ترس نیش زنبورها، دستش را بر روی بینی گذاشته بود و با دست دیگر زنبورهای مهاجم را دور می‌کرد. اما فایده نداشت. پس مجبور به فرار شد. او هیکل سنگین خود را تکان داد و به سمت کوهستان گریخت.

زنبورهای سرباز تا آماده شوند و به جنگ خرس بیایند، او کندو را ویران کرده و عسل‌ها را خورد. علی هم که از راه رسید فقط توانست خرس را سرگرم کند تا او بقیه‌ی کندو را ویران نکند و ملکه‌ی زنبورها را نکشد. اما او اکنون زخمی شده و خون زیادی از او می‌رفت.

زنبور کوچک، که از بالا شاهد این مبارزه بود، خیلی برای علی نگران شد. علی برای حفظ کندوی آن‌ها با خرس مبارزه کرد.

مردم روستا آمدند و بدن مجروح علی را به خانه‌ی آن‌ها بردند. پزشک روستا، زخم‌های او را بست و به پدر علی گفت که باید به علی هر روز غسل بدهند چون داروی تقویت علی، عسل است.

زنبور کوچک که همراه تعداد دیگری از بچه‌های زنبورها تا خانه‌ی علی پرواز کرده بودند، وقتی حرف‌های پزشک را به پدر علی شنیدند، همه به سمت کندو پرواز کردند. در درختی که روی شاخه‌های آن کندو قرار داشت، زنبورهای کارگر مشغول کار بودند تا مجدداً کندو را بسازند. تعدادی از زنبورها نیز مراقب زنبور ملکه بودند.

بچه‌های زنبورها، معلم را دیدند. به سمت او پرواز کردند و نزد او روی شاخه نشستند.

- «سلام آقای معلم.»

- «سلام بچه‌ها. خدا رو شکر که شما سالم هستید. خیال کردم که هنگام خراب کردن کندو توسط خرس سیاه، شما کشته شده‌اید.»

- «نه آقا. ما همراه مردم که بدن علی رو به خونه اونا بردن، پرواز کردیم و به خونگی او رفتیم. آقا، علی هنوز بی‌هوشه. دکتر به پدر

علی گفت که او هر روز باید شربت عسل بخوره تا حال او خوب بشه.»

- «قبلاً که گفتیم. عسل برای بسیاری از بیماری‌ها خوبه. اما بچه‌ها، خودتون که وضع کندو را دیدید. خرس سیاه، همه‌ی عسل‌ها را

خورد. تا کندو درست نشه، ما نمی‌تونیم عسل تولید کنیم، چون کارگرها سرگم ساختن کندو هستند، کسی نیست که به سراغ گل‌ها بره تا

عسل بسازه.»

همه‌ی زنبورهای کوچک به فکر فرو رفتند. همه مأیوس شدند. خیلی دوست داشتند که عسل داشتند و به خانه‌ی علی می‌بردند.

اما متوجه تخریب کندو و از بین رفتن عسل‌ها نبودند. چند لحظه همه ساکت شدند. همه در حال فکر کردن بودند. ناگهان زنبور

کوچک فریاد زد:

- «پیدا کردم! یه راه حل خوب!»

معلم پرسید:

- «چه راه حلی فرزندم؟»

او پاسخ داد:

- «آقا، ما بچه‌ها، می‌ریم به باغ گل، و شهد گل‌ها رو می‌مکیم و عسل تولید می‌کنیم!»

- «آفرین. فکر خوبیه. بالاخره یه روزی شما باید عسل تولید کنید. چه روزی بهتر از امروز که علی به عسل نیاز داره! برید بچه‌ها،

برید.»

همه‌ی بچه‌های زنبورها پریدند و در آسمان به سمت باغ گل‌ها، پرواز کردند. زنبور کوچک احساس بی‌حوصله بودن نداشت. او که

دید علی برای نجات کندو و زنبورها جان خودش را به خطر انداخت، با خود اندیشید که باید برای درمان بیماری او کاری کند، کار او

تولید عسل است.



حالا او انگیزه داشت. حالا او عمل می کرد. او دیگر فقط به فکر خود نبود، و عسل را غذای خود نمی دانست. عسل او، بیماری مردم را درمان می کرد. او از این که در درمان بیماری مردم مؤثر بود، احساس شادی و خوشحالی می کرد.

www.Strategia.ir